

سال ها پیروی مذهب زندان کردم  
تا - به قتلای خرد - حرم به زندان کردم .  
من ، به سر منزل - هتفا ، نه بشود بدم راه :  
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم .  
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست -  
آنچه استاد ازل گفت بکن ، آن کردم .  
داوم از اعطاف ازل جنت فردوس طمع ؛  
[گرچه دربان میخانه فراوان کردم !]

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و ، کتون  
می گرم لب که چرا کوش به نادان کردم ؟  
سایه‌ئی بر دل ریتم فکن - ای گنج مراد -  
که من این خانه به سودای تو ویران کردم .  
از خلاف آمد عادت بطلب نام ، که من  
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم .  
ایشکه پیرانه سرم صحبت یوسف بناخت .  
اجر صبرست که در کلبه احزان کرده .

✽

منقطع غزل :

صبح حسری و سلامت طوسی ، چون حافظ  
هرچه کرده همه از دولت قرآن کردم .

مرا می بینی و، هر دم زیادت می کنی دردم .  
 ترا می بینم و، میلم زیادت می شود هر دم .  
 ز ماغانم نمی پرسی، نمی دانم چه سر داری !  
 به درمانم نمی کوشی، نمی دانی مگر دردم ؟  
 نه رأیست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی -  
 گذاری آرد و بازم پرسی، تا خاکِ رخت کردم !  
 ندارم دستت از دامن مگر در خاک، و آنم هم  
 چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنم کردم .

تو خوش می باش با حافظ، برو گو خصم جان میده ! -  
 چو گرمی از تو می بینم، چه باک از خصمِ دمسردم ؟

دیشب ، به سیل اشک، رم خواب می زدم ؛  
 نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم .  
 نقش خیال روی تو، تا وقت صبحدم  
 بر کارگاه دیده بی خواب می زدم .  
 روی نگار در نظرم جلوه می نمود،  
 و ز دور، بوسه بر رخ مهتاب می زدم .  
 چشم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ،  
 فالی به چشم و گوش ددین باب می زدم .  
 هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بچست،  
 بازش ز طره تو به مضرب می زدم .  
 ابروی یار در نظر و، خرقه سوخته -  
 جامی به یاد گوشه محراب می زدم .  
 ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت،  
 می گفتم این سرود و می ناب می زدم .  
 خوش بود وقت حافظ و، فال مراد و کام  
 بر نام عمر و دولت احباب می زدم .

هر چند بپر و خسته دل و ناتوان شدم،  
 هر گه که یار روی تو کردم جوان شدم .  
 از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید،  
 ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم .  
 اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود؛  
 در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم .  
 ای گلبن جوان، بر دوات ترا ! - که من  
 در سایه تو بابل باغ چنان شدم .  
 شکر خدا ! که هر چه طلب کردم از خدا  
 بر منتهای مطلب خود کامران شدم . -  
 در شاهراهِ دوات سرمد، به تخت بخت  
 یا جام می به کام دل دوستان شدم .  
 آن روز بر دلم در معنی گشاده شد  
 کز ساکنان در گه بپر معان شدم .  
 قسمت، حوائتم به خرابات می کند  
 چندانکه اینچنین شدم و آید چنان شدم !



من بپر سال و ماه نیم ؛ یار می وفاست  
 بر من چو عمر می گذرد، - بپر از آن شدم !



دوشم نوید داد عنایت، که : « حافظ !  
 « باز آنکه من به عفو گداهت ضمن شدم ! »

خیال روی تو در کار گاه دیده کشیدم -  
 به صورت تو ، نگاری ، نه دیدم و نه شنیدم .  
 امید خواجگیم بود ، بندگی تو کردم ؛  
 هوای سلطنتم بود ، خدمت تو گزیدم .  
 ز شوق چشمه نوشت چه قطره ها که فشاندم !  
 ز لعل باده فروشت چه عشوه ها که خریدم !  
 ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی !  
 ز نضه بر سر کویت چه بارها که کشیدم !  
 اگر چه در طلبت همعنان یاد شمالم ،  
 به گرده سرور خرامان قامتت نرسیدم .  
 امید در سر زلفت به روز عهده بستم ؛  
 طمع به دور دهانت ز کام دل بیریدم .  
 گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها ،  
 که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم .  
 چو خنچه بر سرم از کیسویت گذشت نسیمی  
 که پرده بر دل خونین ز بوی آن بدریدم .  
 به خاک پای تو سو گنند - نور دیده حافظ ! -  
 که بی رخ تو ، فروغ از چراغ دیده ندیدم !

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم .  
 کز سر زلف و رخس، نعل در آتش دارم .  
 عاشق و رندم و میخواره - به آواز بلند-؛  
 و نهمه منصب از آن شوخ پرپوش دارم .  
 و در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست،  
 من رخ زرد به خونابه منقش دارم .  
 یک سر موی به دست من و یک سر بادوست،  
 سالها بر سر این رشته کنشاکش دارم .  
 گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد  
 نقل شعر شکرین و می بیغش دارم،  
 در تو زین دست مرا بی سر و سامان داری  
 من به آه سحر زلف مشوش دارم .

حافظا! چون غم و شادی جهان در گذرست  
 بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم .

برو ای طیبیم از سر، که خبر ز سر ندارم .  
 بخدا رهاکتیم جان، که ز جان خبر ندارم .

غمم از خوری، ازین پس نکندم ز غمخوری بس ؛  
 نظری بجز تو با کس - به کسی دیگر - ندارم .  
 دگرم مگو که : « خواهم که ز در گهت برانم » -  
 تو براین و، من بر آنم که دل از تو بر ندارم !  
 ز زرت کنند زیور، به زرت کشند در بر،  
 من ینوای مضطر چه کنم، که زر ندارم !  
 به من - از چه رمی پرستم - مدهید می، که مستم ؛  
 مبرید دل ز دستم، که دل دگر ندارم ،  
 دل حافظ از بجوئی، غم دل ز تندخوئی  
 چو بگویمت، بگوئی : « سر در دارم ! »

ز دستِ کوتاهِ خود زیرِ بارم  
 که از بالا بلندان شرحسارم .  
 مگر زبجیر موئی گیردم دست ،  
 و گرنه سر بهتیدائی برآرم .

تو از خاکم نخواهی برگرفتن  
 بجای اشک اگر گوهر بیارم .  
 مکن عیبم به خون خوردن درین دشت ،  
 که کارآموز آهوی تارم .  
 می خوردم من از میماتۀ عشق  
 که هشیاری و بیداری ندارم .

بدین شکرانه می بوسم لب جام  
 که کرد آگه ز دور روزگارم .  
 ز چشم من پیرس اوضاع گردون  
 که شب تاروز اختر می شمارم .  
 من از بازوی خود دارم بسی شکر  
 که زور مردم آزاری ندارم .  
 اگر گفتم دعای میفرودشان  
 چه باشد ؟ - حق نعمت می گذارم !

سری دارم چو حافظ مست ، لیکن  
 به لطف آن پری امیدوارم .



گرچه افتاد ز زلفش گری در کارم،  
 همچنان چشم کشاد از کرمش می دارم .  
 پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب،  
 تا در این خانه جز اندیشه او نگذارم .  
 دیده بخت، به افسانه او شد در خواب -  
 گو نسیمی ز عنایت، که کند بیدارم ؟  
 چون منش در گذر باد نمی یارم دیده،  
 با که گویم که بگویند سخنی با یارم ؟

به طرب حمل مکن سرخی رویم، که چو جام  
 خون دل عکس برون می دهد از رخسارم .  
 پرده مطرب از دست برون خواهد برد،  
 آه اگر زانکه در این پرده نباشد یارم !  
 به صد امید نهادیم درین مرحله پای،  
 ای دلیل دل گمگشته - فرو مگذارم !

◊

دوش می گفت که : « حافظ همه روی است و ریا »  
 - بجز از خاک دلت، با که - بگو - در کارم ؟

گر دست دهد خاک کف پای نگارم،  
 بر لوحِ بصرِ خطِ غباری بنگارم.  
 گر قلبِ دلم را بنهد دوست عیاری،  
 من نقدِ روان در دهنش از دینم بیارم.  
 پروانه از گر برسد، در طلبِ جان  
 چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم .

زلفین سیاه تو، به دلداری عشاق  
 دادند قراری و، ببردند قرارم .  
 دامنِ مغان از منِ خاکی، که پس از مرگ  
 زمین در نتواند که آورد باد، شبارم .  
 بر بوی کنار تو شدم غرقه و، امید  
 از موج سرشکم، که رساند به کنارم .  
 امروز مکش سر ز کنار من و، بگریز  
 زان شب که من از غم به دعا دست بر آورم !

حافظ! لب لعلش چو مرا جان عزیزست،  
 عمری بود آن لحظه که جان را به لب آورم .

به نغم گر کشی دست نگیرم  
 و گر تیرم زنی منت پذیرم !  
 به کیسوی تو خوردم دوش سو کند  
 که از پای تو من سر برنگیرم .  
 کسان ابروی ما را گو بزن تیر،  
 که پیش دست و بازویت بمیرم .  
 بر آی - ای آفتاب صبح امید! -  
 که در دست شب هجران اسیرم .  
 به فریادم رس - ای پیر خرابات! -  
 به یاک جرعه جوانم کن که بیرم .  
 غم کیتی چو از پایم در آورد  
 بجز ساغر نباشد دستگیرم .

۵

من آن مرغم که هر شام و سحر گاه  
 ز بام ترش می آید صغیرم؛  
 چو طفلان تاکی - ای واعظ! - فریمی  
 به سبب بوستان و جوی شیرم ؛  
 بسوز این خرقه تقوی چو حافظ،  
 که گر آتش شوم در وی نگیرم !

مزن بر دل ز فوك غمزه تیرم،  
 که پیش چشم بیماریت بمیرم !  
 قدح پر کن که من، از دولت عشق  
 جوابت جهانم - گرچه پیرم !  
 قراری کرده‌ام با میفروشان  
 که روز غم، بجز ساغر نگیرم -  
 خوشا آندم که استغنائی مستی  
 فراغت بخشد از شاه و وزیرم !  
 در آن غوغا که کس کس را نپرسد،  
 من از پیر مغان منت پذیرم .  
 مبادا جز حساب مطرب و می  
 اگر حرفی کشد کلك دبیرم ؟

فراوان گنج غم در سینه دارم  
 اگرچه مدعی بیند فقیرم .  
 چنان پر شد قضای سینه از دوست  
 که فکر خویش کم شد از ضمیرم .  
 من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ  
 که ساقی گشت یار ناگزیرم !

روز عیدست و من امروز در آن قدبیرم  
 که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم .  
 چند روزست که دوزخ ز رخ ساقی و جام ،  
 بس خجالت که پدید آید ازین تفصیرم .  
 من به خلوت نشینم پس ازین، و ر به مثل  
 زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم .  
 پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن  
 من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم .  
 آنکه بر خاک در می‌کند جا داشت، کجاست  
 نانهم در قدم او سر و پیشش میرم ؟  
 می بفریزد کس و، سجاده تقوا بردوش؛  
 [آه اگر خلق شوند آگه ازین ترویرم !]  
 خلق گویند که : « حافظ! سخن پیر شنو ! »  
 - سالخورده می امروز به از صد پیرم !

تا سایهٔ مبلرکت افتاد بر سرم،  
 دولت غلام من شد و اقبال چاکرم -  
 شد سال‌ها که از س من رفته بود بخت،  
 از دولت وصال تو باز آمد از دم -  
 بیدار در زحانه ندیدی کسی مرا  
 در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم ،  
 من عمر در غم تو به پایان برم ، ولی  
 باور مکن که بی تو زهانی بسو برم .  
 ❦

معنی هرل :

هرکس سلام شاهی و مبلوک صاحبی است .  
 من حافظ کینهٔ سلطان کشورم .

تو همیشه صبوحی و، من شمع خلوتِ محرم -  
 تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم !  
 چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست،  
 بنفشهزار شود تربتم - چو در گندم - .  
 بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم  
 که يك نظر فکنی ، خود فکندی از نظرم !

غلام مردم چشمم، که بامیاهدلی  
 هزار قطره بیارد - چو درد دل شمرم !  
 چه شکر گویمت ای خیل غم ! - عذک الله !  
 که روزی کسی آخر نمی‌روی ز برم .  
 به هر نظر بت ما جلوه می‌کند ، لیکن  
 کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم .  
 به خاک حافظ اگر بار بگذرد چو نسیم ،  
 ز شوق - در دل آن تنگنا - کفن بدرم !

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گندم ،  
 لطفها می کنی - ای خاکِ درت تاجِ سرم -  
 دلبرا ، بنده نوازیست که آموخت ؟ بگو !  
 که من این ظن به رفیقان تو هرگز نبرم .  
 راهِ خلوتی که خاصم بنما ، تا پس ازین  
 می خورم باتو و دیگر غم دنیا نخورم .  
 خرم آن روز کز این مرحله بریندم رخت  
 و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خیرم .  
 همتم بدرقه راه کن - ای طایر قدس ! -  
 که درازست راه مقصد و ، من نو سفرم .

حافظا ! شاید اگر در طلب گوهر وصل  
 دیده دریا کم از اشک و در آن غوطه خورم .



در خرابات مغان گر کند افتد بازم ،  
 حاصل خرقه و سجاده بیجا در بازم !  
 حلقه توبه گر امروز چو زهاد زخم ،  
 خازن میکند فردا نکند در بازم .

○

مرغ سان ، از قفس خاک ، هوایی گشتم  
 به هوایی که مگر صید کند شهبازم .  
 ماجرای دل سرگشته نگومم با کس  
 زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم .  
 سر سودای تو در سینه بماندی پنهان  
 چشم فردامن اگر فاش نکردی رازم ؛  
 صحبت حور نخواهم ، که بود عین قهقور  
 باخیال تو اگر با دگری پردازم .  
 همچو چنگم به کنار آرزو بدم کام دلم  
 یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم .

گر به هر موی سری بر فن حاقظ باشد ،  
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم !

در غم خوش چنان شایسته کردی بالرم :  
 کز خیال تو به خود بازن نمی پردازم . . .  
 گفته بودی : « خیرم دم که ز فخرم چوئی »  
 - آنچنانم که بینی و ندانی بازم !  
 عهد کردی که بسوزی ز غم خوش مرا ؛  
 - هیچ غم نیست ، تو می سوز که من می سازم !  
 بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم باخت ،  
 گو همه خاق بدانند که شاهد بازم .  
 حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه ،  
 پیش روی تو چو شمعش به شی بگذارم !

نماز شام غریبان چو گریه آغازم ،  
 به مویزهای غریبانه قصه پردازم .  
 به یاد باز و دیار آهنگنان بگریم زار  
 که از جهان ره و رسم مضر بر اندازم .  
 هن اثر دیار حبیب ، نه از بلاد رقیب ،  
 مهیمنتا ! به رفیقان خود رسان بازم .  
 خدای را مددی - ای دلبر ده ! - تا من  
 به گوی می‌کده دیگر علم برافرازم .

سرشکم آمد و عیم گفت رو در روی ،  
 شکایت از که کنم ؟ - خانگیست غمازم !

ز جنگ زهره شنیده که صبحدم می گفت  
 مرید حافظ خورش ایچجه خوش آوازم !

مژده وصل تو کو ، کز سر جان برخیزم ؟ -

طایر قدم و از دام جهان برخیزم .

تو میندار که از خاک سر کوی تو ، من

به جفای فلک و جور زمان برخیزم .

به ولای تو - که گر بنده خوشم خوانی

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم !

گرچه پیرم ، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم .

یارب ! از ابره هدایت برسان یارانی

بیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم .

سرو بالا بنما - ای بت شیرین حرکات ! -

کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم .

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم .

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ؟  
 چرا نه خالک سر کوی یار خود باشم ؟  
 غم غربی و غربت جو بر نمی تابم -  
 به شهر خود روم و شهر یار خود باشم ،  
 ز محرمان سرایرده وصال شوم ،  
 ز بندگان خداوند کار خود باشم .  
 چو کار عمر نه پیداست ، باری ، آن اولی  
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم .  
 ز دست بخت گرانخواب و کار یساعان  
 گرم بود گلشنی ، راز دار خود باشم .  
 همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود -  
 دیگر بکوشم و مشغول کار خود باشم .  
 بود که لغاف ازل رهنمون شود - حافظ ا -  
 و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم .

خیال روی تو گر بگردد به گلشن چشم ،  
 دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم .  
 بیا که لعل و کهر در نثار مقدم تو  
 ز گنجخانه دل می کنم به مخزن چشم !  
 سزای تکیه گهت منظری نمی بینم ؛  
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم .  
 نخست روز که دیدم رخ تو ، دل می گفت :  
 « اگر رسد خدایی ، خون من به گردن چشم ! »  
 به بوی مزده وصل تو ، تا سحر همه شب  
 به راه بد نهاده چراغ روشن چشم .

به مردمی - که دژ دردمند حافظ را  
 مزن بد تاوشد دلدوزه مردم افکن چشم !

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم -  
 مهر بر لب زده ، بخون می خورم و خاموشم .  
 من کی آزاد شوم از خم دل ، چون مردم  
 هندوی زلف بی حلقه کند در گوشم .  
 قصد جان است طمع در لب جانان کردن -  
 تو مرا بین که درین کار به جان می گوئیم !

○

خرقه پوشی من ، از غایت دینداری نیست  
 پرده‌ای بر سر حد عیب نهان می پوشم .  
 پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت -  
 ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم !  
 حاشا لله که نیم معتقد جام و سبو ،  
 اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم .  
 من که خواهم که نوشم مگر از زاویع خم  
 چاکم گر سخن بپر مغان نفیوشم ؟  
 هست امیدم که علیه خم عدو ، روز جزا  
 فیض عفویش نهد بار گنه بر دوشم .

○

مگر ازین دست زده مضرب مجسم دور عشق .  
 شعر حد فتنه سرد وقت مساع در هوشم ؟

من دستار روی خوش و موی دلکشم ،  
 مدهوش چشم مست و می صاف بی زشم .  
 در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز -  
 استادام چو شمع ، مترسان ز آتشم !  
 من آدم بهشتیم ، اما درین سفر  
 حالی اسیر عشق جوانان مهوشم .  
 بیخت از مدد کند که کشم رخت سوی دوست ،  
 کیسوی حور گردد فشانند ز آفرشم .



شیراز ، معدن لب لعل است و کان حسن ،  
 من جوهری مقلسم ، از آن مشوشم .  
 شهرت پر کرشمه و ، خویان ز شش جهت -  
 چیزیم نیست ، ورغه خریدار هر ششم .  
 ازبس که چشم مست درین شهر دیدم  
 حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم .  
 واعظ ز غایب فکرت بی حاصلم بسوخت ،  
 ساقی کجاست تا زرد آبی بر آتشم ؟  
 گنتی : « ز سر عهد ازل نکته نمی بگویی » -  
 آنکه بگویمت که دو پیمانہ در کشم !



حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست ؛  
 آئینه نمی ندارم ، از آن آه می کشم .



عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم ؛  
 دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم ؛  
 بی‌ماه مهر افروزه خود تا بگذرانم روزه خود ،  
 دامی به راهی می‌نهم ، مرغی به دامی می‌زنم ؛  
 تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سبزی ،  
 گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم ؛  
 هر چند آن آرام دل دلم نبخشد کام دل ،  
 نقش خیالی می‌کشم ، فال درامی می‌زنم ،  
 دلم سر آید قصه‌ام ، چندان نباید قصه‌ام  
 زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم .  
 با آنکه از خود غائبم و ز می‌چو حافظ تا بدم ،  
 در مجلس روحانیان که‌گاه جامی می‌زنم .

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم ،  
 محتسب داند که من این کارها کمتر کنم .  
 من که امروز بهشت نقد حاصل می شود ،  
 وعده فردای زاهد را چرا باور کنم ؟  
 شیوه رفتی نه لایق بود طبعم را - ولی  
 چون دریافتادم ، چرا اندیشه دیگر کنم ؟  
 وقت گل گوئی که زاهد شو ؟ نه چشم و جان ! - ولی  
 می روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم ؟  
 چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست ،  
 کجدم خوان گیر نظر بر صفحه دفتر کنم .  
 لاله ساعر گیر و بر گیس هست و در ما عمر فسق --  
 [دورزی داره بسی - یا رب اکی ترا داور کنم ؟]

۵

دوش ، لعنت عشوهها می زاد عشق را - ولی  
 من نه آنم که وی این افاندها باور کنم .  
 گوشه مجرای آرزوی تو می جوایم ز بخت  
 تا به آید همجو مجنون درس عشق ز سر کنم .  
 در گیس مادم عذق کنی ترک شهر آشوب من ؟  
 تا به آید حشر ، امانت بر آذر و گرهان کنم .  
 عشق آذر داند است در ، من سوس و دریا می کند -  
 من ترور زده در آید ، تا کج سر مرا کنم ؟  
 عشقش ز ترور آتش جی رسد لعنت دوست .  
 حاکم حشمت آید در در حشمت شور کنم ؟

من - که دارم در کدائی گنج - صد قارون به دست -  
کی طمع در گردش - گردون درون پرور کنم !  
گرچه گرد آلود فخرم ، شرم باد از همتم  
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم !  
ماوجود بینوائی ، روه سیه بادم - چو ماه  
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم !

۵

زهد و فقر گل چه سودائست ؟ - حافظا هوش دار  
تا اعوزی خوانم و اندیشه نمی دیگر کنم .

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم  
 و نهد این کار دل خوش به دریا فکنم ؛  
 جیرهٔ جام بر این تخت روان افشانم ؛  
 غافل چنگ درین گنبد مینا فکنم ؛  
 از دل تنگ کنه کار بر آرم آهی  
 کاش اندر جگر آدم و حوا فکنم .  
 خورد دام تیر فلک - باده بند ، تا سر مست  
 عقده در بند کمر تر کش جوڑا فکنم !



مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ؛  
 می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم .  
 بکشا بندر قبا - ای مه خورشید لقا -  
 تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم ؛



حافظا ! تکیه بر ایام چو سهواست و خطا ،  
 من چرا عثرت امروز به فردا فکنم ؟

دوش ، سودای رخس گفتم ز سر میرون کنم ؛  
گفت : « کو زنجیر ناندیر این مجنون کنم ؟ »  
زرد روئی می کشم زان طبع فزک ، بی گناه -  
مافیا ! جامی بنده تا چهره را کلکون کنم .  
قامتش را سرو گفتم ، سر کشید از من به خشم -  
دوستان ! از راست می رفجد نگارم ، چون کنم ؟  
نکته ناستجیده گفتم دلبر ! - معذور دار -  
عشوهئی فرمای تا من طبع را موزون کنم .

۵

من که ره بردم به کنجِ حسن بی پایان دوست ،  
صد گدای همجو خود را بعد ازین قارون کنم .  
ای مه نامهربان ! از بنده حافظ یاد کن  
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم .

بی تو -- ای سرور روان ! -- با گل و گلشن چه کنم ؟  
 زلف سنبل چه کشم ؟ عارض سوسن چه کنم ؟  
 خون من ریختی از نازک دلموز فراق ،  
 خود بگو ، با تو من -- ای دینه روشن ! -- چه کنم ؟  
 آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت ،  
 نیست چون آینهام ، روی ز آهن چه کنم ؟

○

برو ای زاهد و بر درد کشان خرده بگیر ،  
 کافرهای فدر می کند این ، من چه کنم ؟ -  
 مددی گر به چراغی نمکند آتش طور ،  
 چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم ؟  
 برق غیرت چو چنین می جهد از مکنز غیب ،  
 تو بفرما که من سوخته خرم چه کنم ؟

○

حافظا ! خند مرین خانه موروث من است ؛  
 اندرین منزل ویرانه ، نشیمن چه کنم ؟

به عزم توبه ، سحر گفتم استغفاره کنم -  
 بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم ؟  
 سخن درست بگویم : نمی توانم دید  
 که می خوردند حریفان و من نظاره کنم ،  
 به دور لاله ، دماغ مرا علاج کنید  
 گر از میانه بزم طرب کناره کنم !  
 مرا که نیست ره و رسم لقمه پر هیزی ،  
 همان به است که میخانه را اجاره کنم .  
 گدای میکده ام ، لیک وقت مشی بین  
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم !  
 نه قاضیم ، نه مدرس ، نه محاسب ، نه فقیه -  
 مرا چه کار که منع شرابخواره کنم .  
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت ،  
 حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم .  
 ز می کشیدن پنهان ملول شد حافظ -  
 به بانگ بربط و نی ، رازش آشکاره کنم .

روز کاری شد که در میخانه خدمت می کنم -  
 در لباس فقر ، کار اهل دولت می کنم .  
 دیده بدین بیوشان - ای کریم عیب پوش ! -  
 زین دلیری ها که من در کنج خلوت می کنم .  
 واعظ ما بوی حق شنید - بشنوا کاین سخن  
 در حضورش نیز می گویم ، نه غیبت می کنم !  
 حاشا لله کز حساب روز حشرم هست باک -  
 فال فردا می زوم ، امروز عشرت می کنم .  
 تا کی از دستم بر آید تیر ، تدبیر مراد ،  
 در کمبتم ، انتظار وقت فرصت می کنم .  
 چون صبا اقلان و خیزان می روم تا کوی دوست ،  
 و ز رفیقان ره ، استعداد همت می کنم .

زلف دلبر دام راه و غمزهاش تیر بلاست ؛  
 [ یاد دار ای دل ، که چندبخت نصیحت می کنم ! ]

خلك كويت برتابد زحمت ما بیش ازین ،  
 لطف ها کردی بتا ! تخفیف زحمت می کنم .

۵

حافظم در محفل ، دزدی کشم در مجلسی -  
 بنگر این شوخی ، که چون باخلق صنعت می کنم ؛



- من ترك عشقه شاهد و ساغر نمی کنم .  
 صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم .  
 هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا  
 تا در میان میکده سر بر نمی کنم .  
 باغ بهشت و سایه طوبا و قصر حور  
 باخاك كوی درست برابر نمی کنم .  
 زاهد به طعنه گفت : « برو ترك عشق کن ! » -  
 - « محتاج جنگ نیست برادر ، نمی کنم !  
 » این تقویم بس است که با شاهدان شهر  
 » ناز و کوشمه بر سره منبر نمی کنم .  
 » تلقین در سه اهل نظر يك اشارت است ،  
 » کردم اشارتی و مکرر نمی کنم ،  
 » پیر مغان حکایت معقول می کند  
 » معذورم از محال تو باور نمی کنم ! »  
 حافظ ! جناب پیر مغان ماعن وفاست !  
 من ترك خاکبوسی این در نمی کنم .

حاشا که من به موسم گل نرگرمی کنم -  
 من لاف عقل می زنم ، این کار کی کنم !  
 مطرب کجاست ، نامه محصول زهد و علم  
 در کار بانگ بر بط و آواز نمی کنم ؟  
 از قیل و قال مدرسه ، حالی دلم گرفت -  
 يك چند نیز خدمت معشوق و می کنم .  
 از نامه سیاه ترسم ، که روز حشر  
 با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم !

♦

کو پیک صبح ، تا گله های شب فراق  
 با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم ؟

این جان عذرت که به حافظ سپرده دوست ،  
 روزی رخت بینم و نسلیم وی کنم .

در خرابات مغان نور خدا می بینم  
 - این عجب بین ، که چه نوری ز کجا می بینم ! -  
 کیست 'دردی کس این می کند - بارب ! - که درش  
 قبله حاجت و محراب دعا می بینم ؟  
 جلوه بر من مفروش - ای ملک الحاج ! - که تو  
 خانه می بینی و من خانه خدا می بینم .  
 نیست در دایره ، یک نقطه خلاف از کم و بیش ؛  
 که من این مسئله بی چون و چرا می بینم .



کس ندیدست ز 'مشک ختن و نافه چین  
 آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم .  
 خواهم از زلف بتان نافه کشائی کردن ؛  
 [ فکر دور است همانا که خطا می بینم . ]

هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال ؛  
 [ با که گویم که درین پرده چه ها می بینم ؟ ]  
 سوز دل ، اشک روان ، ناله شب ، آه سحر -  
 این همه از اثر لطف شما می بینم .

دوستان ! عیب نظر بازی حافظ مکنید  
 که من او را ز محبان خدا می بینم .

- غم. زمانه - که هیچش کمران نمی بینم -  
 دواش جز می چون ارنخوان نمی بینم .  
 به ترک صحبت بیرون منان نخواهم گفت  
 چرا که ، مصلحت خود در آن نمی بینم .  
 ز آفتاب قدح ، ارتفاع عیش بگیر  
 چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم .  
 نشان مرد خدا عاشقی است ، با خود دار ! -  
 که در حشایخ شهر این نشان نمی بینم .



- بر این دو دیده حیران من هزار افسوس  
 که با دو آینه روش عیان نمی بینم !  
 نشان موی میانش - که دل در او بستم -  
 ز من میرس ، که خود در میان نمی بینم .  
 قد تو تا بشد از خوبار دیده من ،  
 به جای سرو جز آب روان نمی بینم .  
 درین خماد ، کم جرعه‌ئی نمی بخشد -  
 بین که اهل دلی در جهان نمی بینم .  
 من و سفینه حافظ ، که اندرین دریا  
 بضاعت سخن درفشان نمی بینم .

به مژگان سیه، کردی هزاران رخنه در دینم ؛  
 بیا کز چشم بیسارت هزاران درد پرچینم .  
 الا ای همنشین دل - که یارانت برفت از یاد ! -  
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم !  
 شب رحلت ، هم از بستر روم تافسر حورالعین  
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم .  
 ز تاب آتش دوری شدم غرقه عرق - چون گل - ،  
 بیار - ای باد شبگیری ! - لسیمی زان عرفچینم .  
 اگر برجای من گیری گزیند دوست ، حاکم اوست ؛  
 [حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم !]



صبح الخیر زد بلبل - کجائی ساقیا ؟ برخیز  
 که غوغا می کنند در سر خمار خمر دوشینم ؛  
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی -  
 که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم .

حدیث آرزومندی - که در این نامه ثبت افتاد -  
 همانا بی غلط باشد ، که حافظ کرد تلقینم .

حالی مصلحت وقت در آن می بینم  
 که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم ،  
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم ؛  
 [یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم .]  
 جز صراحی و کتایم نبود یار و ندیم  
 تا حرفان دغا را به جهان کم بینم .  
 بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح  
 شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم .  
 سر به آزادگی از خلق بر آرم چون سرو  
 گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم .

○

سینه تنگ من و بارغم او ؟ - هیبت !  
 هر در این بارگراق نیست دل مسکینم !  
 بر دلم گردد ستم هاست - خدا را میسند  
 که مکنده شود آئینه مهر آگینم .  
 من اگر رند خرابانم اگر حافظ شهر ،  
 این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم .  
 دل و جانم به خیال سر زلف تو سوخت  
 در گوا بایدت ، اینک نفس مشکینم .

چهل سال پیش رفت که من لاف می‌زدم  
 کز جاگران بد که بیر عقاب حتم .  
 هرگز به یمن عاطفت بیر می‌فروش  
 ساعر تپی تشد ز می صاف روشنم .  
 از یمن عشق و دولت رفتان یا کباز  
 پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم .  
 در حق من به درد کشی ظن بد هر  
 کالوده گشت خرقه ، ولی پاکدامنم .

○

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست ؟  
 [کو هم‌رهی که خیمه ازین خاله برکنم ؟]  
 حیقت بلبلی چو من ، اکنون درین قفس  
 با این لسان آعذب ، که خامش چو سوسنم '

○

حافظ ! به زیر خرقه قدح تا به کی کشی ؟  
 در نزم خواجه پرده زکارت برافکنم !

حجاب چهره جان می شود غبار تنم -  
 خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم !  
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
 چو در سراچه تر کیب تخته بند تنم ؟  
 چنین قفس نه سزای چو من خوش الحائست ،  
 روم به گلشن رضوان - که مرغ آن چمنم -  
 مرا که منظره حورست مسکن و مأوا  
 چرا به کوی خراباتیان بود وطنم ؟  
 عیان نشد که چرا آمدم ، کجا بودم -  
 دروغ و درد که غافل ز کار خوشتنم !



اگر ز خون دلم بوی عشق می آید  
 عجب مدار ، که همدرد آهوی ختمم .  
 طراز پیرهن زر کشم همین چون شمع ،  
 که سوزهاست نهانی درون پیرهنم .  
 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار -  
 که باوجود تو ، کس نشود ز من که : منم !



حرم آن روز کزین منزل ویران بروم ؛  
 راحت جان طلبم وز پی جانان بروم ؛  
 گرچه دانم که بیجائی نبرد راه ، غریب -  
 من به بوی خوشی آن زلف در معان بروم ؛  
 چون سبا بائن بیمار و دلر بی طاقت  
 به هواداری آن سرو خرامان بروم ؛  
 به هواداری او ، ذره صفت ، رقص گنان  
 تا لب چشمة خورشید درخشان بروم .

دل از ظلمت زندان سکنند بگرفت ،  
 رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم .  
 نقد کردم گر ازین غم بدر آیم روزی ،  
 تا در میکده شادان و نزلخوان بروم .

نازکان را غم احوال گراخباران نیست ،  
 ساربانان ! مددی ، تا خوشی و آسان بروم .

۴۴

۴۴ مقطوع عزلی :

ور چو صادق لیرم ره ز بیابان بیرون ،  
 هر ره کویکبه آصف دوران بروم .

گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم ،  
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم .  
 زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم ،  
 نذر کردم که هم از راه به میخانه روم .  
 تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک ،  
 به در صومعه با بریط و پیمانہ روم .  
 آشنایان رو عشق گرم خون بخورند ،  
 کافرم گر به شکایت بر بیگانه روم !  
 بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار -  
 تا به کی از پی کام دل دیوانه روم ؟  
 گر بینم خم ابروی چو محرابش باز ،  
 سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم .  
 خرم آن دم که چو حافظ - به نولای وزیر -  
 سرخوش از میکنده با دوست به کاشانه روم !

آنکه پامال بجا کرد چو خاک را هم ،  
 خاک می بوسم و عندر قدش می خواهم ؛  
 من نه آنم که به جور از تو بنالم -- حاشا !  
 بنده متقد و چاکر دولتخواهم .  
 ذره‌ئی خاکم و در گوی توام وقت خوشست ،  
 بیم از آنست که بادی ببرد نا گاهم .  
 بر سر شمع قدمت شعله صفت می لرزم ،  
 گرچه دانم که هوای تو کشد نا گاهم .  
 بستمام در خم گبوی تو امید دراز ،  
 آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم !  
 پیر میخانه ، سحر جام جهان بینم داد  
 و ندر آن آینه از حسن تو کرد آ گاهم .  
 صوفی صومعه عالم قدسم ، لیکن  
 حالیا دیر مناست حوالشکاهم ؛  
 یامن راه نشین خیز و سوی میبکده آی  
 تا در آن حلقه بینی که چه صاحبچاهم ؛  
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود ،  
 آم اگر دامن حسن تو بگیرد آمم ؛

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ،  
 از بخت شکر دادم و از روز گلرهم .  
 آن شد که چشم بد تکران بودی از کمین ؛  
 خصم از میان یرفت و سرشک از کنار هم .  
 زاهد ! برو که طالع اگر طالع منت ،  
 جامم به دست باشد و زلف شکار هم .  
 خاطر به دست تفرقه دادن نه زیر کی است ؛  
 مجموعه‌ای بخواب و صراحی بیار هم .  
 ما عیب کس به ردی و مستی نمی کنیم ؛  
 لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم .

◊

چون کاینات جمله به بوی تو زده‌اند  
 ای آفتاب، سایه ز من بر مدار هم !  
 چون آب روی لاله و گل ز آب فیض تست  
 ای ابر لطف ، بر من خاکی بیار هم !

◊

مضطرع هرل :

حافظ اسیر زلف تو شد ، از خدا بر من  
 و از انصاف آصف جم اهدار هم .

عمر است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم .  
 روی و درهای خلق به یکسو نهاده‌ایم .  
 هم جان بدان دو تر کس جادو سپرده‌ایم  
 هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم .  
 ما ملك عافیت نه به لشکر گرفتاریم ،  
 ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم -  
 در گوشهٔ امید ، چو نظارگانِ ماه  
 چشمِ طلب بر آن خمِ ابرو نهاده‌ایم .  
 تا سحرِ چشمِ یار چه بازی کند ! - که بار  
 بنیاد بر کرمهٔ جادو نهاده‌ایم .  
 طاق و رواقِ مدرسه و، قیل و قالِ فضل  
 در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم .  
 عمری گذشت و ما به امید اشارتی  
 چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم .  
 بی‌ناز تر گش ، سر سودائی از ملال  
 همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم .

گفتی که : « حافظا ! دل سر گشته است کجاست ؟ »  
 - در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده‌ایم !

ما سر خوشان مست دل از دست دادیم ؛  
 همراز عشق و همنظر جام باده‌ایم .  
 بر ما بسی کمان ملامت گشاده‌ماند  
 تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم .

چون لاله ، می مبین و قدح در میان کار ؛  
 این داغ بین که بر دل خونین نهادیم !  
 ای گل ! تو دوش داغ محبت چشیده‌ای ،  
 ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم !

پیر مغان ز نوبه ماگر ملول شد  
 گو باده صاف کن که به عنبر ایستاده‌ایم !  
 کار از نو می‌رود ، مددی - ای دلیل راه ! -  
 انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم .

○

گفتی که : « حافظ ! این همه رنگ و خیال چیست ، -  
 نقشه غلط مبین ، که همان لوح ساده‌ایم .

ما بدین در نه پی۔ حشمت و جاه آمده ایم :  
 از بدر حادثه اینجا به پناه آمده ایم .  
 رهرو منزل عشقیم و ، ز سر حد علم  
 تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم .  
 سبزه خط تو دیدیم و زستان بهشت  
 به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم .



آبِ رو می رود - ای ابر - خطا پوش ! بیاز !  
 که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم .  
 لشکرِ حلم تو - ای کشتی توفیق - کجاست ؟  
 که درین بحرِ گرم غرق گناه آمده ایم !



حافظ ! این خرقه پشمینه بپنداز ، که  
 از پی قافله با آتش آه آمده ایم .

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ؛  
 بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم .  
 زادر راه حرم دوست نداریم ، مگر  
 به گدائی ز در میکنده زادی طلبیم .  
 اشک آلوده ما گرچه روآست ، ولی  
 به رسالت سوی او پا کنهای طلبیم .

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد .  
 مگر از مردمک دیده آمدادی طلبیم .  
 تا بود نسخه عطری دل سورا زده را ،  
 از خط غایبه سای تو سوادی طلبیم .  
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد .  
 ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم .  
 لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام  
 اگر از جور شم عشق تو دادی طلبیم !



بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ ؟ —  
 خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم !



ما ز یاران چشم یاری داشتیم ،  
 خود غلط بود آنچه می پنداشتیم ؛  
 شیوه چشمش فریب جنک داشت  
 ما ندانستیم و صلح انگاشتیم .

ظلم ها رفت و شکایت کس ندید -  
 جانب حرمت فرو نگذاشتیم .  
 گفت و گو آئین درویشی نبود  
 و رفته با تو ماجراها داشتیم .

گفتم حسنت نه خود شد دلقروز -  
 ما در همت بر او بگماشتیم .  
 تا درخت دوستی کوی بر دهد ،  
 حالیا رفیقیم و تخمی کاشتیم ؛  
 چون نهادی دل نه و من در دیگران  
 ما امید از وصل تو برداشتیم .

گفت : ، خود دادی بهم در حافه  
 ما محصل بر کسی نگماشتیم ؛

ما رود سحر در ره میخانه نهادیم ،  
 اوقات دعا در ره جانانه نهادیم .  
 سلطان ازل ، گنج غم عشق به ما داد  
 تا روی درین منزل و برآنه نهادیم ،  
 در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش  
 این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم .  
 المنته الله که چو ما می دل و دین بود  
 آن را که خرد پرورد و فرزانه نهادیم ؛  
 در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود -  
 بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم .

۵

در دل ندهم ره بس ازین مهر بتان را -  
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم .  
 قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ ؛  
 [یارب ! چه گدا همت و شاهانه نهادیم !]